توطئه ی نهم اسفند 1331 به تقریر دکتر محمد مصدق

بزرگمهر، جلیل

افشار، ایرج

یادداشت سردبیر

بحران روابط مصدق و شاه،به توطئه‏ی دربار برای قتل مصدق در 9 اسفند 1331 انجامید.مصدق می‏خواست شاه،سلطنت کند،نه‏ حکومت،از ملاقات با مخالفان دولت دست بردارد و از تولیت آستان قدس رضوی و حق تقسیم عایدات آستان قدس و املاک سلطنتی‏ صرف‏نظر کند.به همین دلیل،مصدق از روبرو شدن با شاه-حتا ملاقات با شاه در خانه‏ی خودش(خانه‏ی شماره‏ی 109 خیابان کاخ)که‏ مقر هیأت دولت شده بود-خودداری کرد و از مجلس خواست برای تعیین حدود صلاحیت‏های هیأت وزیران،اصل عدم مسؤولیت‏ مقام سلطنت در نظام سیاسی مشروطیت و لزوم عدم دخالت شاه در امور کشور،برطبق قانون اساسی،یک هیأت هشت نفره از بین‏ نمایندگان برگزیند.«هیأت حل اختلاف دربار و دولت»در جلسه‏ی خصوصی مجلس گزارش داد که«اداره‏ی امور مملکت،اعم از کشوری و لشکری،از وظایف خاص دولت و هیأت وزیران است».شاه نیز در ملاقات با هفت تن از نمایندگان فراکسیون ملی،مراتب‏ پشتیبانی خود را از دولت تأیید نمود،اما در پنهان با مطرح‏کردن سفر قهرآمیز خود به تمهید توطئه‏ی نهم اسفند آغاز کرد.

هنگامی که گزارش«هیأت هشت نفری حل اختلاف دربار و دولت»مقام سلطنت را به یک مقام تشریفاتی تنازل داده بود،حسین علاء (نخست‏وزیر اسبق)با حشمت الدوله‏ی والاتبار(برادر ناتنی مصدق)،نزد مصدق آمد و از او خواست با شاه دیدار کند و از او بخواهد در آن اوضاع بحرانی،از مسافرت به خارج بپرهیزد.مصدق در نهم اسفند به دربار رفت،درحالی‏که اوباش و چاقوکشان بر ضد ّ مصدق شعار می‏دادند و می‏گفتند که او شاه را فراری می‏دهد تا بتواند جمهوری اعلام کند.بنا بود هم‏چنان‏که مصدق از دربار بیرون‏ مصدق از در دیگر دربار(از کاخ شمس پهلوی)بیرون آمد و توطئه‏گران گفتند:مرغ از قفس پرید!دشمنان آن‏گاه به خانه‏ی 109 هجوم کردند،اما نیروهای انتظامی آن‏ها را راندند و مصدق از مرگ رست.

برای فهم بهتر توطئه‏ی 9 اسفند 1331،خاطرات یک شاهد عینی(مرحوم منوچهر ریاحی)که در زمان حیات خود او در ماهنامه‏ی حافظ چاپ شد،حائز اهمیت است.وی می‏نویسد که:وی در روز شنبه هشتم اسفند در ناهار شاهانه شرکت داشت.شاه به ملّیون و مصدقی‏ها چنین القا کرده بود که فردای آن روز می‏خواهد با ملکه‏ی ثریا از ایران برود،اما در عین حال خودش در حال سر کشیدن‏ گیلاس ویسکی به ندیم هراسناک خود که به وسیله‏ی یکی از ملّیون از«فرار قریب الوقوع»!شاه آگاه شده بود،می‏گوید:«تو نمی‏فهمی. امروز بهترین روز زندگی من است و تو باید ویسکی جانانه‏یی به سلامتی من بنوشی.»(حافظ،فروردین 83،ص 28).عاقلان دانند که‏ اگر شاه تصمیم گرفته بود که آن روز با ملکه‏ی ثریا ایران را برای همیشه ترک کند،چنان روزی نمی‏توانست«بهترین روز زندگی»اش‏ باشد.بی گمان،باید شاه در آن روز نقشه‏یی برای حذف رقیب از صحنه و در دست گرفتن قدرت انحصاری داشته باشد که نهم اسفند 1331 را«بهترین روز زندگی»خودش بداند.

ما در این بخش،تقریرات مصدق را راجع به توطئه‏ی قتل او در 9 اسفند 1331 از کتاب تقریرات مصدق در زندان«یادداشت شده‏ توسط جلیل بزرگمهر و تنظیم شده به کوشش ایرج افشار)به شما ارمغان می‏کنیم.

آن روزها گزارش هیأت هشت نفری در جریان بود.آن هشت‏ نفر به اتاق من آمده بودند و دور تخت خواب صحبت می‏کردیم.

دکتر معظمی را خبر کردند که شما را پای تلفن می‏خواهند. رفت.وقتی برگشت با دکتر سنجایی بیخ‏گوشی صحبتی کرد. استفسار شد که چه بود؟با قول شرف و وجدان قسم داد که بیرون از این‏جا حرفی زده نشود.گفت:آقای علاء وزیر دربار،پای تلفن گفت‏ که:اعی حضرت قصد دارند مدتی به خارج از کشور بروند و گفت که‏ با حشمت الدوله و الاتبار می‏آییم آن جا.

علاء و حشمت الدوله آمدند.این آقایان رفتند به اتاق هیأت. اظهار کردند که اعلی حضرت تصمیم جدی دارند که چندی از مملکت خارج بشوند و از بعضی جریانات دور باشند.

گفتم:صلاح نیست.برای چه تشریف می‏برند؟

گفتند:اصرار دارند که بروند و می‏خواهند خیلی محرمانه باشد. لذا به عنوان رامسر تا کرج تشریف می‏برند و بعد از آن‏جا از راه قزوین‏ و کرمانشاهان به بغداد خواهند رفت.قرار شد روز چهارشنبه تا پنج‏شنبه تشریف ببرند.بعد اطلاع دادند که روز یک‏شنبه نهم اسفند تشریف می‏برند.

صبح نهم اسفند،آقای علاء با تلفن اطلاع داد که ظهر من بروم‏ تا ناهار در خدمت اعلی حضرت صرف شود.ساعت یک هم وزرا بیایند و مراسم خداحافظی انجام بگیرد و تشریف ببرند.

بعد خبر دادند من ساعت یک بروم و وزرا ساعت دو بیایند که‏ مراسم ساعت دو و نیم به جا بیاید.

ضمنا دستور داده بودم پولی که برای مسافرت لازم بود،فراهم‏ شود.پاسپورت‏ها آماده باشد که معطلی پیش نیاید.صبح رییس ستاد ارتش،رییس شهربانی،فرماندار نظامی، رییس کلانتری یک را جدا جدا خواستم و گفتم:مراقبت کنند کسی جلوی کاخ جمع‏ نشود که خدا نکرده مثل چهارم آبان(در امجدیه)اتفاقی نیفتد و اسائه‏ی ادبی نشود.

ساعت یک بعد از ظهر[نهم اسفند 1331]در کاخ شرفیاب شدم.اعلی حضرت‏ تشریف داشتند.ملکه ثریا تشریف داشتند. عرایضی عرض شد.من وقتی که‏ می‏آمدم،هیچ کس نبود.اگر جمعیتی بود، برمی‏گشتم.

بعد وزرا هم آمدند.اعلی حضرت‏ فرمودند که چند نفر از نمایندگان مجلس‏ آمده‏اند می‏خواهند ملاقات کنند.من میل‏ ندارم صحبتی بشود.ممکن است اصرار کنند که نروم و من تصمیم دارم حتما بروم.

عرض کردم:چرا آن‏جا تشریف‏ نمی‏برید؟اگر مجاب کردند تشریف نبرید. چرا می‏خواهید تشریف ببرید؟تشریف‏ داشته باشید.بالاخره تشریف بردند،برگشتند.وزرا آمده بودند.بیاناتی‏ کردند.عرایضی هم حضورشان عرض شد.

بعد فرمودند:می‏خواهم بروم با برادرهایم وداع کنم و تشریف‏ بردند.موقع بدرقه‏ی اعلی حضرت،دم در،دیدم که آقا سید محمد بهبهانی و حاج آقا بهاء الدین نوری رفتند به اتاق خلوت.

به هرمز پیرنیا گفتم:از اعلی حضرت استفسار شود که با وزرا دیگر مطلبی ندارند.زیرا ما بالاتکلیف مانده بودیم.نمی‏دانستیم برویم‏ یا بمانیم.پیرنیا آمد و گفت:فرمودند کاری ندارند.

نهم اسفند 1331:شاه در تظاهر به خروج از ایران،در«بهترین روز زندگی»اش!یعنی‏ توطئه برای کشتن دکتر مصدق!

وقتی من از پله آمدم،به طرف در کاخ که خارج شوم،صدای‏ «قال مقالی»از جلوی در کاخ شنیدم.من چون اهل برگشتن نبودم، گفتم هرچه می‏خواهد بشود.دیدم سر و صدا خیلی زیاد است.جمع‏ زیادی هم جلو در جمع بودند مثل داش‏ها،و صر و صدا بود.

وسط راه دیدم یک نفر می‏آید.در ده قدمی بود.صدا کردم و گفتم:آقا این‏جا در دیگی هست که من از آن‏جا خارج شوم.

گفت:بله آقا،بچشم.بعد فهمیدم خدا عمرش بدهد امیر صادقی‏ست.گفت:با من تشریف بیاورید.پس برگشتیم.یک نفر از مستخدمین کارخ را صدا کرد و گفت:فلانی،کلید در کاخ‏ والا حضرت شمس را بیاور.کلید را آورد و در را باز کرد.گفت: بفرمایید.

گفتم:پس خبر کنید که ماشین مرا از جلو در کاخ بیاورند این جا.

گفت:آقا،آن هم به چشم.رفتد ماشین مرا خبر کردند،آمد. سوار شدم رفتم طرف منزل.موقع حرکت،دیدم که چند نفر پشت‏ سر ماشین می‏دوند.پاسبان‏های چهار راه حشمت الدوله مانع‏[آن‏ها] شدند.یک سر رفتم منزل.بعد معلوم شد می‏خواستند کار مرا جلو در بسازند.ولی من رفته بودم.آقا،آدم را خدا نگه می‏دارد.این‏ها حرف‏ است.

تغییر ساعت شرفیابی‏[از وقت ناهار به ساعت یک و بعد دو بعد از ظهر]برای این بود که مردم حاضر نبودند در آن‏جا جمع شوند.

منزل بودم که«قال مقال»شروع شد.ریختند اطراف خانه‏ی من.یک نفر رفته بود بالای چنار کوچه و به کلفت منزل احمد [مهندس احمد مصدق‏]یک چاقو نشان داده بود و گفته بود با این‏ چاقو سر مصدق را می‏برم.خانواده‏ی احمد متوحش شده بودند.احمد آمد و گفت:آقا برای خاطر شما ممکن است این جاها غارت بشود و سربازها کشته شوند.از منزل خارج بشوید.لذا از اصل چهار خارج‏ شدم.احمد پسرم و دکتر فاطمی هم بودند.گفتند:برویم شمیران، چون خطر هست.

گفتم:کجا؟شمیران؟آن وقت بگویند نخست‏وزیر و وزیر دفاع‏ ملی ترسید و فرار کرد.[به راننده‏]گفتم:برو ستاد ارتش.

با همان لباس خواب و قبا بودم.رفتم به اتاق رییس ستاد ارتش.

روز نهم اسفند 1331؛روزی که«مرغ‏[مصدق‏]از قفس پرید»!

یک سرهنگی منشی سرلشکر بهارمست(پسر مرحوم جلاء الدوله‏ نماینده‏ی اصفهان)بود.او که مرا دید،تعجب کرد.دستپاچه شد.زیرا انتظار نداشت.

سرلشکر بهارمست از پیش از ظهر رفته بود دربار.هرچه کسب‏ دستور می‏خواستند بکنند و تلفن می‏کردند سر کارش نبود.

گفتم:خبر کنید بیاید.

دو سه نفر هم از وزرا آمدند.بقیه هم جمع شدند.سرلشکر بهارمست آمد.پیش همه‏[از او]بازخواست کردم:چرا وظیفه و دستوری که به تو داده بودم انجام ندادی؟هیچ جوابی نداشت. خشکش زده بود.

از مجلس خبر دادند که چون جلسه‏ی خصوصی هست چند نفر از وزرا را بفرستید.

گفتم:همه باهم برویم.یکی دو نفر از وزرا که گویا کاظمی هم‏ بود،گفتند:آقا کجا تشریف می‏برید؟خطر دارد.

گفتم:خطر چیست؟یا اللّه.بهارمست را هم با خودم بردم.وارد جلسه که شدیم،یکی دو نفر اعتراض کردند که چرا سرلشکر بهارمست را به جلسه آوردید؟گفتم:حالا اجازه بفرمایید.بهارمست‏ نشست.جریان را گفتم و سخت از بهارمست آن‏جا مؤاخذه کردم. حرفی هم هیچ نداشت بزند.او هم هم دست بود.گفتم:چرا دستور را اجرا نکردی که این اوضاع شد؟در ستاد ارتش که بودم،به سرتیپ‏ ریاحی معاون وزارت دفاع ملی‏ گفتم:برو خانه‏ی مرا حفظ کن.

آقا برای یک سیاست‏مدار سه‏ چیز لازم است:

جرأت باید داشته باشد که‏ بتواند کاری انجام دهد؛

از خودگذشتگی می‏خواهد تا از همه چیزی بتواند بگذرد؛

تصمیم به موقع هم باید بگیرد.

اگر روز نهم اسفند تصمیم‏ نمی‏گرفتم که به ستاد ارتش بروم‏ و جرأت هم نداشتم،کارم تمام بود.

رفتن مجلس هم همین طور.همه‏ کار خداست.

بعدا شنیدم که پس از بیرون آمدن من از کاخ،به خارج‏ تلفن شده بود که:«مرغ از قفس‏ پرید.»

واقعا آن روز امیر صادقی را خدا رساند،والاّ من اهل برگشتن از راه که می‏رفتم،نبودم.او پیدا شد و بی‏خبر از همه جا وسیله‏ی بیرون آمدنم را از آن‏جا فراهم کرد. حالا نمی‏دانم که بعد،از او بازخواست کرده‏اند یا نه؟

روزی هم که آمدم جلوی مجلس و گفتم:هر جا ملت هست، آن‏جا مجلس است،خطر حتمی بود.تصمیم گرفتم،نترسیدم و رفتم.

فورا پنج-شش هزار نفر جمع شدند.آن‏جا حرف‏هایم را زدم.

آقا آن سال که مرا جلوی مجلس می‏بردند،حتما به قصد من تیر انداختند،ولی به من نخورد و خورد به آن بیچاره خواجه نوری. چشمم را که باز کردم،دیدم عده‏یی توی یک قهوه‏خانه دورم‏ جمع‏اند.معلوم شد غش کرده بودم و چون تیراندازی به طرف من‏ شده بود مرا برده بودند در آن قهوه‏خانه.